



کاشکی سرپشکند، پا پشکند،

دل نشکند!

● یوسفعلی میرشکاک

چرا از میان این همه شاعران نوامید یا متظاهر به نوامیدی و یأس (و گاه نیست انگاری وارداتی) نوامیدی هیچ کس جز فروغ و اخوان، عمیق و دردمندانه و تاریخی نیست؟ آیا جز این است که ذات این دو شاعر در برابر شرایط نوامیدکننده سیاست و اجتماع و موقعیت تباهکننده‌ای که همه به آن مبتلا هستند، از خود ستیهندگی نشان می‌دهد و آن را با تمام وجود انکار می‌کند و حتی پس از اینکه درمی‌یابد که این موقعیت دگرگون شدنی نیست و تنها راه رهایی از یأس روزافزون و تباهکننده تسلیم به شرایط است، باز هم فراتر می‌رود و از فرازی بالاتر از منظر دیگران، چشم در چشم مفاک این یأس و تباهی می‌دوزد؟ □

اخوان از هر وجهی که بنگریم بد آورده بود؛ در عشقی که بهترین سالهای جوانی خود را در بای آن قربانی کرد شکست خورد، هنوز از لطمه شکست در عشق سر بر نیآورده بود که پدرش را از دست داد، از عزای پدر درنیامده بود که کودتای ۲۸ مرداد بر همه این سرزمین خیمه زد و اخوان به مدد ساده لوحی بزرگترین استادش به زندان رفت، از زندان بیرون نیامده بود که بار اهل و عیال را بر دوش گرفت، سالها با فقر و رنج دست به گریبان بود و در میان گرداب این فقر و آن یأس که داشت کهنه می‌شد، «تسگل»، دخترش، در خردی پر زد و رفت و داغی بر دل سوخته اخوان نهاد و چند سال بعد داغ دو شوهرخواهر جوانمرگ و دوخواهر بیوه مانده و بچه‌های بی سرپرستان و ... پرپرشدن دختر بزرگش لاله (لاله‌ای که باید در کودکی تصحیف «مینا» را دعا می‌کرد که پدرش را در روزگار شیرخوارگی او به زندان انداخته بود)، دوباره زندانی شدن در اوج فقر و فقر و فقری که کسر می‌شکند، و مرگها و مصیبتهایی که گویی تنها و تنها در جگر او چنگ می‌اندازد و این همه زیر چتر گند و نکبت دستگامی پلشت و اجتماعی نفرت آور؛ چرا نباید نوامید می‌شد؟! اما ...

اما نوامیدی مهدی اخوان ثالث، معلول این حوادث و وقایع فرساینده و جانکاه نبود، به یک معنا او ذاتاً نوامید و غریب چشم به جهان گشوده بود، و غریبان جهان در هر

بود که با کودتای ۲۸ مرداد و پی آمدهای آن از زمین و زمان نوامید شد؟ چرا شاعران دیگر که بیش از اخوان در پی متحقق کردن آرمانهای ناشی از شکست سیاسی و اجتماعی، مشاعرشان اندک اندک مختل شده بود، در افق اخوان قرار نگرفتند؟ □

پس از ۲۸ مرداد که نهضت، شکست خورد و هم توده‌ای‌ها، هم جبهه ملی، هم مسلمانها، هم ... دیگر احزاب و گروهها و حتی روشنفکرانی که به هیچ حزب و جناحی وابستگی نداشتند، آقا به جان از آزادی دم می‌زدند سر درلاک خود فرو بردند، و آن چند سال آزادی آغشته به هرج و مرج که امثال من اوصافش را شنیده و خوانده‌اند، به سالهایی سیاه و سراسر تباهی و خفقان جای سپرد، همه نوامید شدند، این نوامیدی در جان تمام شاعران معاصر - کم و بیش - رخنه کرد، و بویژه در شعر همسنان و همالان اخوان ثالث آثار آن آشکار شد؛ اما امید و نوامیدی، کفر و توحید، مهر و کین، مجاز و حقیقت و ... الخ در کنه خود، ورای امور و علل و عوامل سیاسی و اجتماعی‌اند و با هر طبع و طبیعتی نسبتی دیگر دارند. □

اخوان مگر تا کجا و چه اندازه اهل سیاست بود که نوامیدی او را ناشی از وقایع و حوادث سیاسی بدانیم؟ چرا آنها که سیاستزده‌تر از اخوان بودند، این همه نوامید نشدند؟ و برخی که شدند چرا نوامیدی آنها سطحی و قلابی و قالبی ماند؟

نزدیک شدن به شعر یک شاعر (و نه صرفاً خواندن و لذت بردن از آن) دشوار نیست؛ اما نزدیک شدن به ذات یک شاعر دشوار است؛ حتی برای یک شاعر دیگر، مگر اینکه در همان افق نفسانی قرار بگیرد، و گرنه چیزی از حقیقت وجود او در نمی‌یابد؛ زیرا هر شاعری از منظر وجود خود به جهان می‌نگرد و این وجود، حتی اگر چندان عقلانی بنا شده باشد که جز بیزاری برنینگیزد، باز هم معمار آن نفس است.

چرا باید در هم‌زبانی با زمانه و اهل زمانه خود را گرفتار کرده و بگویم: اخوان ثالث، شاعر شکستهای اجتماعی ناشی از کودتای ۲۸ مرداد بود؟ یا شاعر نسل سرخورده دهه سی و چهل ... الخ؟ این حرفها حتی در پرده قلنبه‌بافی نقد شبه علمی، رمزنی کردن است؛ زیرا نه شکست، اختصاصی به یک یا دو دهه و سده خاص دارد، نه سرخوردگی و حرمان، محدود به حدود یک نسل یا دو نسل می‌ماند. □

شایع کنندگان نقد بازاری و صدم من یک قاز که نوامیدی اخوان ثالث را در نوامیدی سیاسی و اجتماعی منحصر کردند، از ظن خود یار اخوان شده بودند؛ ولی چون در وهم و ظن خود نیز پایداری نداشتند، گاه از او و نوامیدی او ستایش و تمجید می‌کردند و گاه هردو را - و در حقیقت وهم و ظن خود را - نقد و طرد می‌کردند. این زمره «بل هم أضل» هیچ‌گاه از خود نپرسیدند که مگر اخوان تنها شاعری

زمانه‌ای که متولد شوند، باز هم غریب‌اند و پریشان‌خاطر:

مرا نه سر نه سامان آفریدند

پریشانم، پریشان آفریدند

پریشان شاعران رفتند در کتب...

مرا از خاک ایشان آفریدند

بابا طاهر چرا می‌نالید؟ او که به حماقتهای رایج روزگار مبتلا نبوده، تا بگوییم چون هوادار جناح غزنویان بود، وقتی پیروزی سلجوقیان را دید... حافظ چرا می‌نالید:

کارم زدور چرخ به سامان نمی‌رسد

خون شد دلم ز دردو به درمان نمی‌رسد

چون خاک راه پست شدم مسپو باد و باز

تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

پی پاره‌یی نمی‌کنم از هیچ استخوان

تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

از دستبرد جور زمان اهل درد را

این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی

بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

در آرزوت گشته گرانبار غم دلم

آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد!

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین

از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد

و آوازه‌یی ز مصر به کعبان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند

جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد

صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می

کز شست و شوی خرقة غفران نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

حافظ که قافله‌سالار امیدواران جهان

است چرا نومیدانه می‌گرید و می‌موید؟

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد؟

دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار

مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد؟

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی

حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟

لعلی از کان مروّت بر نیامد، سالهاست

تابش خورشید و سیمی باد و یاران را چه شد؟

آب حیوان، تیره‌گون شد، خضر فرخ‌پی کجاست؟

گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد؟

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست

الخ...

اما تنها حافظ نیست که رغمارغم امید

شکوهمند خود می‌نالید؛ تمام شاعران حقیقی

- و نه مسخرگان و دلچکانی که با مردردندی

و پشت هم اندازی زندگی می‌کنند؛ اما در

شعر خود با اخذ و اقتباس از این و آن

اشتغال به لفظ می‌درایند. در هر شرایطی،

در هر موقعیتی، در هر کجای این تقویم

مندرس که قرار داشته باشند، نومیدند و

ناسازگار؛ زیرا آگاهی و دردمندی توأمان‌اند

و فهم حقیقت این هستی، که چیزی جز مکر

لیل و نهار ندارد، با یأس و وحشت و

حیرت همراه است بیدل می‌فرماید:

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه است

فروغ گوهر بیش چو شمع، جانکاه است

چگونه عمر اقامت کند به راه نفس

گره نمی‌خورد این رشته بس که کوتاه است

فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب

به جیب خویش اگر سر فرو بری چاه است

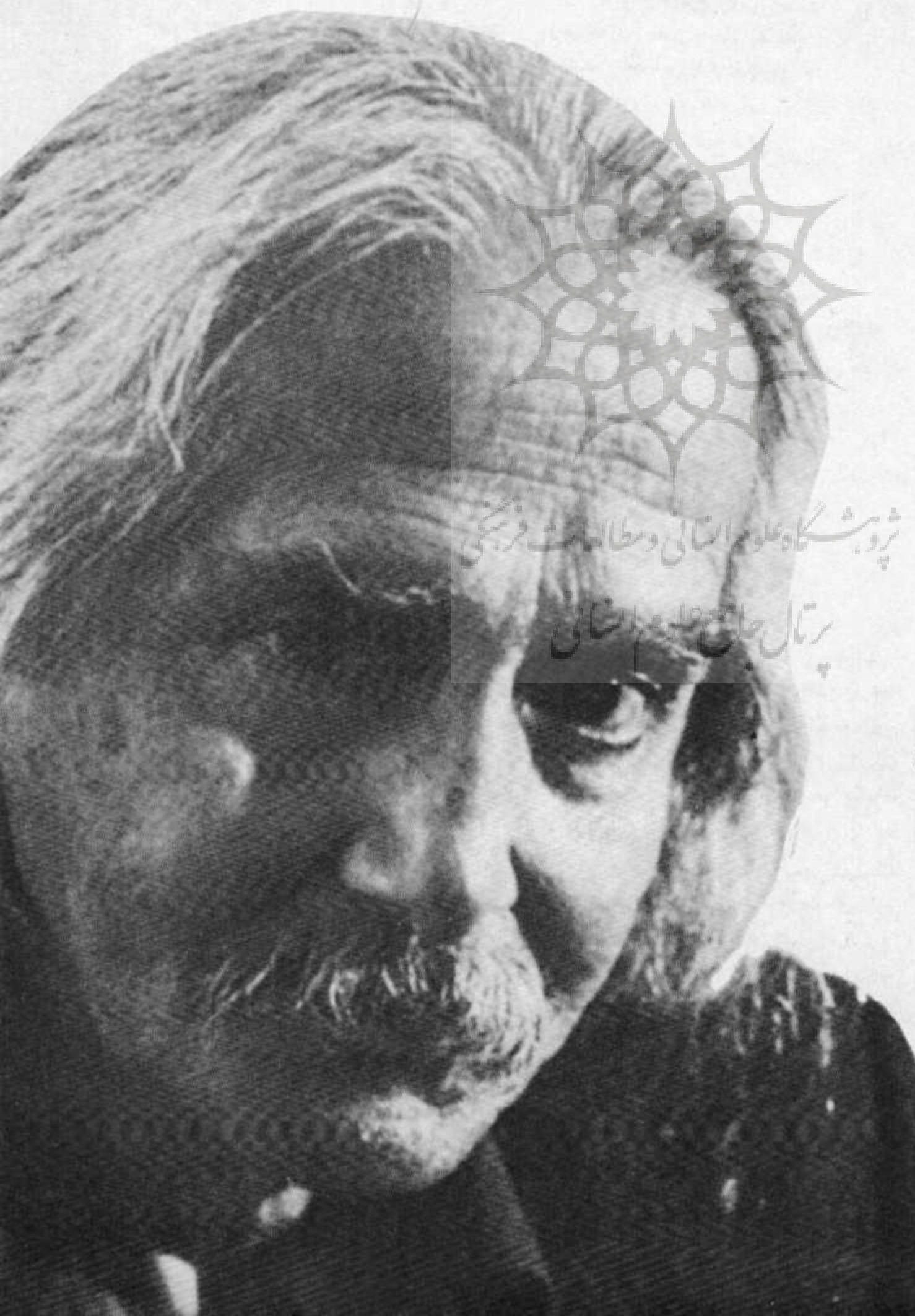
به غیر ضبط نفس ساز استقامت کو

مرا که شمع صفت مغز استخوان آه است؟

به ناامیدی ما رحمی ای دلیل امید

که هیچ جا نرسیدیم و روز بی‌گناه است

□



اخوان پیش از آنکه دل بسته باورهای این یا آن حزب و گروه باشد، باور به فردا را از دست می‌دهد؛ زیرا چون هر شاعر حقیقی دیگری ذاتاً موعودگراست و در هر مرتبتی از کفر یا توحید که قرار داشته باشد، برای این به جهان آمده است تا بشیر فردایی باشد که «موعود جمعی» در آن ظهور خواهد کرد؛ ولی «موعود فردی» خرد را که پل سیر او به طرف موعود جمعی بوده در سن و سالی از دست می‌دهد که بر سر پل میان نفس و عقل ایستاده است و به ناچار سیر او متوقف می‌شود.

عنان آدمی تا بیست سالگی در دست نفس اوست و پس از بیست سالگی است که سیر عقلانی آدمی در کنار سیر نفسانی او آغاز می‌شود. تا پیش از این سن و سال که نفس در حال قوام یافتن است، عقل مغلوب نفس است و هر آنچه آدمی از تجربه و علم و معرفت می‌اندوزد، نه با عقل؛ که با نفس تعلیل و تأویل می‌شوند، و از آنجا که نفس و نفسانیت در شاعران بروز و ظهور قویتر و شدیدتری دارد، در این سن و سال - بویژه از پانزده تا بیست سالگی - اگر به حوادثی از آن قبیل دچار آیند که گریبانگیر روح اخوان بود، شکنندگی دردناکی در نفس آنان ایجاد می‌شود؛ اما دردناکتر از هر حادثه‌ای شکست در عشقی ریشه‌دار است. در این سن و سال که نفس شاعر بر اریکه انانیت خود نشسته است و خود را دایره مدار کون و مکان می‌بیند و گمان می‌برد که تمام هستی را به پاس خاطر او آفریده‌اند و هر چه تماشایی و زیباست برای دل حساس او خلق شده است؛ که بیش از دیگران قدرت پرستش و درک و دریافت دارد. عشق بزرگترین ارمغان هستی و شکوه‌مندترین بشارت خداست.

کمتر شاعری است که در این سن و سال خود را برگزیده خدا تصور نکند و تا مدت‌های مدید بار وهم نبوت و امامت، وهم قدس و پاکسی، وهم منجی بودن، وهم فرمانروایی و... الخ را بر دوش خیال نکشد؛ ولی شکست در عشق، این اوهام را می‌پراکند و خانه عظمت و انانیت شاعر را ویران می‌کند. پس از این ویرانی، هر چه هست رنج است و درد و دروغ و ناباوری و بی‌اعتمادی و لاابالیگری و کفر و بی‌ایمانی

و... و کمتر شاعری است که پس از این هبوط، از طرف حق، فرا خوانده شود و به توفیق «و تَلْقَىٰ آدَمَ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ» نایل شود

پس از این شکست، شاعر، غریقی است که به هر چیزی چنگ می‌زند؛ سیاست، مبارزه، عرفان، تصوف، افیون، زن و... الخ؛ اما گمشده خود را پیدا نمی‌کند؛ زیرا نمی‌تواند امیدی به فردا داشته باشد، پل پیروزی او نه در پیش رو و فردای نیامده؛ بلکه در پشت سر و دیروز سرآمده، ویران شده است:

افسرده جانم از نسیم بی‌وفایی
روح ندارد روشنی چون بر نصیان
گم کرده‌ام احساس را و اکنون ندانم

نوش نجیبان را ز نیش نانجیبان
دیگر برای من ندارد هیچ فرق
غوغای زاغان با نوای عندهلیان

یکسان بود در پیش چشم بی‌فروغم
آزار خصم آن یا که العتاب حبیان
در گوش من دیگر ندارد هیچ تأثیر

باد درختان همچو تعلیم ادیبان
درد من از دربان و از مارو گذشته
دیگر نخواهم داد آزار طیبان

دیری ست مرغ روح من پرواز کرده
باید بشارت داد دیگر بر رقیبان
بی‌رونقم چون آفتاب عصر پاییز

بی‌حاصلم مانند فریاد خطیبان
همچون قبا شد پیرهن بر پیکر من
از بس دریدم تا به دامان از گریبان

آخرین دیدار اخوان با موعود فردی خویش، ماجرای دارد دردناک که جز در پرده شعر از آن سخن نرفته است. اسفندماه ۱۳۲۸، جنون عشق، شاعر را بر می‌انگیزد و از بیابانهای پلشت کریم آباد ورامین به تهران می‌کشاند و از تهران به رشت، تا شاید بار دیگر معشوق را ببیند و عهدی تازه کند و همراه با نوروژ، سال دل و چشم و شعرش به روی دوست، نو شود:

باز دیشب حالت من حالتی جانکاه بود
تا سحر سودای دل با ناله بود و آه بود
چشم، شوق‌گیره در سرداشت، من نگذاشتم
ور نه از طوفان روح من خدا آگاه بود
صحبت از مابود و من در پرده کردم شکوه‌ها
شرم، رهن شد و الا اشک من در راه بود

آری ای دیرآشنای سنگدل، توران من! گفت‌وگو بود از تو اقا مهم و کوتاه بود کاشکی سر بشکند، پا بشکند، دل نشکند سرگذشت دل شکستن بود و بس جانکاه بود

ابر نوروژی خوشامد می‌کند اشک مرا
این خشونت ز آسمان بی‌وقت و نادلخواه بود
آدم تا سال را بر روی توران نو کنم
ور نه‌زی رشت آمدن اسفند مه بیگانه بود

آدم اقا ندیدم مهری از آن ماهروی
یاد از آن عهدی که مهری در دل این ماه بود
آه ای گلبن که با گلچین گمراهی
کامران باشی ولی این ره نبود، این چاه بود

کهریا بودی مگر تا کاه بفریید تو را
من زدم، من گوهرم، او زد نود، او کاه بود
سوختم از آتشت، خاکسترم بر باد رفت
داستان عشق ما کوتاه و بس کوتاه بود

عید نوروژم عزا شد این هم از اقبال من
ابر هم می‌گرید آری، گریه دارد حال من
نه عیودی هست و نه سالی نو می‌شود؛
بلکه چنان آواری بر فرق روح شاعر فرود
می‌آید که از آن پس، سالهای سال
می‌نالد: «عید آمد و ما خانه خود را
نتکاندیم» این ما چرا در بسیاری از شمرهای
ارغنون، تکرار شده است و نشان می‌دهد که
شاعر جوان نمی‌توانسته گریبان خود را از
چنگ تأثیر این مصیبت رها کند.

□

برای موعود فردی نمی‌توان بدیلی تراشید؛ همان طور که بدیل تراشیدن برای موعود جمعی به جای آبادانی، ویرانی به ارمغان می‌آورد. بدیل تراشیدن برای موعود فردی، به جای جبران شکست، یأس را ژرفتر و نومیدی را وسیعتر و بدبینی و بی‌اعتمادی را فراگیرتر می‌کند. اخوان که پیش از شکست در عشق، چندان خوشبین نبود و گاه به قول خودش تو دماغی زمزمه می‌کرد:

زبتان یاری، نه از می ساغری، نزنان لبی
ای فلک بشناس، ما عیس بن مریم نیستیم
ای سیه‌دل زال‌گیتی، پشت مادر هم شکست
زیر بار رنج، آخر ما که رستم نیستیم

بخت ما عمری است با رخت محرم ساخته
ای ربیع العیش، ما تا چند محرم نیستیم!
با غم و با رنج و حسرت انجمن داریم ما
نیست یک ساعت که ما یاران فراهم نیستیم

□

... الخ

و اگر در ده بود می نالید که :
 نمانده است از من مگر نیمه جانی
 که گم گشته در مثنی از استخوانی
 گرفتم یکی کلبه در روستایی
 چو مرغی که بر شاخه‌ای آشیانی
 همه روح فرسایم و جان گدازم
 به امید آبی، به سودای نانی
 نه خویشی، نه یاری، نه عیشی، نه عشقی
 نه وجدی، نه حالی، نه جسمی، نه جانی
 نه مه چهره‌ای، پرنیان دست وساقی
 نه گل پیکر پیرهن پرنیانی
 نه صوتی بجز نعره چارپایی
 نه سازی، بجز هی می دیهقانی
 همه روز سرگرم تعلیم طفلان
 چو در گله گوسپندی، شبانی
 همه شب گرفتار درس بزرگان
 چو در کشت کم حاصلی، کشتبانی
 ... الخ

کریم آباد بهنام سوخته
 ورامین - اسفند ۱۳۲۷

و اگر در شهر بود می غریبید:
 من کیستم غریب جوانی
 همزاد با عذاب الیمی
 در گوشه‌ای ز خطه تهران
 افتاده در بلای عظیمی
 نز محرمان جلیس شفیقی
 نز همدمان رفیق صمیمی
 تهران مگو که مکمن تبیین
 لابل دهان گشوده جحیمی
 نانش نه نان، که خشت بنایی
 آبش نه آب، ماء حمیمی
 مغرله!، است مجمع دزدان
 مانا که خوب گفته زعیمی:
 مردانش رهزنان و زنانش
 هر ساعتی عروس حریمی،
 آن سفله ارقه‌ای و پلیدی
 این هرزه بی غمی و اثیمی
 در عرصه فجایع پنهان
 هر یک به حد خویش سهمی
 بر صحنه فضایح پیدا
 ... الخ

تهران - آبان ۱۳۲۷
 و اگر در زادگاه خود بود شکایت
 می کرد:

ایجا چرا می نابی ای سہتاب، برگرد!
 این کهنه گورستان غمگین دیدنی نیست
 جنیدن خلقی که خشنودند و خرسند
 در دام یک زنجیر زین دیدنی نیست
 می خندی اما گریه دارد حال این شهر ...
 و ... الخ

مشهد - شهریور ۱۳۳۱

پس از آنکه موعود فردی خود را از
 دست رفته دید، به جای اینکه این شکست
 را بر خود هموار کند، مبارزه و شرکت در
 اوهام حزب داس و چکش را بدلیل عشق
 قرار داد:
 قفل ستم را یقین یگانه کلید است
 پتک تو وداس و خامه من و دهقان
 من قلم خویش برگرفتم و اکنون
 منتظر چکش است و داس تو میدان
 ملت ما را مگر چه باشد چاره؟
 ملت ما را مگر چه باشد درمان؟

حرف حساب است و کوچک است و بزرگ است
 بیم ندارد بگو امید خراسان:

یک جو همت رفیق، یک جو همت
 یک جو ایمان رفیق، یک جو ایمان

مشهد - مهرماه ۱۳۲۹

اما پس از آنکه به زندان افتاد دریافت
 که راه را عوضی رفته است و نسبتی با
 اوهام حزب توده ندارد:

اگر رها کند ایام از این قفس ما را
 سبوی باده و گلبنگ چنگ بس ما را
 شکوفه‌ها بشکفتند و باغ پر گل شد
 ولی به برگ گل نیست دسترس ما را

غریق و مست می زنده رود و کارونیم
 چه نسبت است بدان ساحل ارس ما را؟

زندان «ز» اردیبهشت ۱۳۳۳

اما این تبرا جستن بیهوده، نه تنها برای
 او سودی نداشت؛ بلکه کار را بدتر کرد
 عرصه را تنگتر. از زندان ره‌ایش
 نمی کردند؛ زیرا دستگاه جهنمی سازمان
 امنیت به تبرا خشک و خالی قانع نبود و
 چون گمان می کرد اخوان علاوه بر چهار
 پنج شعر سیاسی، حتماً باید در حزب
 کاره‌ای بوده باشد. توقع داشت که شاعر
 گرفتار به همکاری با دستگاه تن بدهد و
 بیچاره شاعر که در همزبانی با حزب، فقط
 خواسته بود گریزگاهی از یأس و حرمان

عشق بر باد رفته جستجو کند مبهوت مانده
 بود که به کجا پناه بیاورد! رفقای نارفیق هم
 که به امید آزاد شدن همدیگر را به دستگاه
 فروخته بودند، به جای اینکه حال او را فهم
 کنند و در یابند که بابا این آدم از اولش هم
 ربطی به «ساحل ارس» نداشته، او را تنها و
 سرگردان رها کردند:

شادی نماند و شور نماند و هوس نماند
 سهل است این سخن؛ که مجال نفس نماند
 فریاد از آن کنند که فریادرس رسد
 فریاد را چه سود، چو فریادرس نماند!
 کوکو، کجاست قمری مست سرودخوان؟
 جز مثنی استخوان و پر اندر قفس نماند
 امید در به در شد و از کاروان شوق
 جز ناله‌ای ضعیف زمسکین جرس نماند.
 طوفانی از غبار بماند و سوار رفت
 بس برگ‌وساز بیهوده ماند و فرس نماند
 سودند سر به خاک مذلت کسان چو باد
 در برجهای قلعه تدبیر کس ماند

کارون و زنده رود پر از خون دل شدند
 اترک شکست عهد و وفای ارس نماند
 تنه‌انه «خصم» رهزن باشد که «دوست» هم
 چندانکه پیش رفتش، از او باز پس نماند
 رفتند و رفت هرچه فریب و دروغ بود
 تا مرگ - این حقیقت بی رحم - بس نماند

زندان «م» مهرماه ۱۳۳۳

اکنون باید مجسم کرد بر آدمی که بیرون
 از زندان می نالد:

حاصل چه بود؟ خون دل و عمر ناگوار
 خواهی گناه جبر شمر، خواه اختیار
 دیری ست تا در این ره تاریک می رویم
 دل همچنان پیاده و غم همچنان سوار
 عمری گذاختم چو خورشید و ساختم
 با سایه‌های تیره و با ابرهای تار
 بازم به بیم، وعده فردا دمی که هان
 اول عذاب گور بود، پس عذاب نار؟
 آیا نبود زندگی‌ام دوزخی الیم
 پرنیش مار و کژدم و پر شعله و شرار؟

تهران - آبان ۱۳۳۰

در زندان چه می رود و ملال روزان و
 شبانی که گویی از زمانی زنجیر شده و
 متوقف فرود می آیند، با جانی چنین دردمند
 و خسته چه می کنند؟ یأس از زمین و آسمان
 هجوم می آورد، ناامید شدن از هر حزب و
 گروهی، ریشه می دواند، بی اعتمادی به همه
 کس گل می کند و تنها سیاهی به جا

می ماند:

مشتهای آسمانکوب قوی

واشده است و گونه گون رسوا شده است

یا نهان سیلی زنان یا آشکار

کاسه پست گدایی ها شده است

□

خانه خالی بود و خوان بی آب و نان

و آنچه بود آتش دهن سوزی نبود

این شب است آری، شبی بس هولناک

لیک پشت تپه هم روزی نبود

□

.....

آن که در خونش طلا بود و شرف

شانه ای بالا تکاند و جام زد

چتر پولادین ناپیدا به دست

رو به ساحلهای دیگر گام زد

□

در شگفت از این غبار بی سوار

خشمگین ما ناشرینمان مانده ایم

آبها از آسیا افتاده؛ لیک

باز ما با موج و طوفان مانده ایم

□

هر که آمد بار خود را بست و رفت

ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب

زان چه حاصل جز دروغ و جز دروغ؟

زین چه حاصل جز فریب و جز فریب؟

باز می گویند فردای دگر

سبر کن تا دیگری پیدا شود

نادری پیدا نخواهد شد امید

کاشکی اسکندری پیدا شود

اخوان پس از این شکستها دیگر

«م. امید» نمی توانست باشد؛ بلکه مهیای

شکستها و درهم شکستن های تازه تر شد و

شگفتا که فرا رسیدند و پی در پی بر گرده

روح مجروح او فرود آمدند تا سروده های

نومیدانه او را «سرود مستان» تمام نومیدان

این سرزمین کنند:

دیدنی دلا که یار نیامد

گرد آمد و سوار نیامد

بگداخت شمع و سوخت سراپای

و آن صبح زرنگار نیامد

آراستیم خانه و خوان را

و آن ضیف نامدار نیامد

دل را و شوق را و توان را

غم خورد و غمگسار نیامد

یأس اخوان و نومیدی بی امان او

نخست در مرزهای وجود خود او متوقف

می شد؛ اما اندک اندک فراتر رفت و

زادگاهش را در بر گرفت (زمستان، ص

۷۱) و سپس از مرزهای وطنش حتی فراتر

رفت و تمام زمین را در خود فرو پوشید:

مگر مهر و طوفان و آب ای خدای

دگر نیست در پنجه پیر تو

که گویی: بسوز و بروب و برای

□

گذشت آی پیر پریشان، بس است

بمیران که دون اند و کمتر ز دون

بسوزان که پستاند وز آن سوی پست

□

یکی بشنو این نعره خشم را

برای که بر پا نگهداشتی

زمینی چنین بی حیا چشم را؟

□

از این غرقه در ظلمت و گمراهی

از این گوی سرگشته ناسپاس

چه مانده است جز قرنهاهی تهی؟

پس از اینکه اخوان به این مرتبت از

یأس و نومیدی رسید، بار دیگر آن روح

شوخ و شنگی که در جوانی او پژمرده بود،

بیدار شد؛ اما این بار به جای اینکه

قضیه «درد زادن» را مطرح کند، طنز و یأس

و اسطوره را همتافتی کرد تا افقی را که فرا

روی تمام بشریت است و از پشت

آرزوهای هر کدام از ما - چه در مقام فرد و

چه در مقام جمع - سرک می کشد بر ملا

کند:

راستی را آن چه حالی بود؟

دوش یادی، پاریپیرار؟

چه شبی، روزی، چه سالی بود؟

راست بود آن رستم دستان؟

یا که سایه ی دوک زالی بود؟

تهران - آذر ۱۳۳۷

«...غم دل با تو گویم غارا

بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست؟

صدا نالنده پاسخ داد:

«... آری نیست؟»

تهران آبان ۱۳۳۹

در چنین مرتبتی از یأس که نه تنها هیچ

شباهتی به نیست انگاری مکش مرگ می

روشنفکرانه ندارد؛ بلکه نشان می دهد امید

و ناامیدی بشر امروز سزوتی یک کرباس اند،

تمام جهان «شهر سنگستان» است و هر

مالیخولیازدهای که راست یا دروغ و به گاه

یا بیگانه عربده کند، شهریار نفرین شده ای

است که حتی اگر پاسخی دریافت کند، جز

پاره ای از پرسش خود را دریافت نکرده

است.

در این مرتبت، بر هر تخته سنگی، در هر

کجای جهان، همان کتیبه شوم است. هر

فصلی همان زمستان ابدی است، هر مرد و

مرکبی رو به سوی «خندستان» دارد، تمام

درختان همان درختان عقیم اند و آفتاب:

آنک بین، مهیب ترین عنکبوت زرد

برخاست از سیاه و بر آب نظاره کرد

تذکار رنگهای اسارت به روشنی

اینک به روی ثابت و سیار گسترده.

اما این مرتبت وای یأس و امید است.

اگر به ذات شاعرانی که به این مرتبت

رسیده اند نزدیک شویم می بینم که جهان

همیشه همین پیر بی نیاد فرهادکش بوده

است و اگر اعتراض کنیم خواهیم شنید:

دورباد اندیشه یهودگی از خاطرت جاوید

بر دستم کرم باد اسرار بد بختانه چون آلام فرزانه

زان همه چون و چراهایی که بارانی ست زهر آلود

روح آرام تو ایمن باد، وز غفلت به جوشن باد

تا دلت را درد و غم در پنجه بر رحم فشارد

غفلت آری، یا بگویم ابلهی، باری

عقل مزدور و زبونت را به حال خویش بگذارد

وز جنون غمگنانت در امان دارد

ابلهان زیرا به غفلت ایمن اند از رنج دیوانه

از چراها فارغند و راحت از چونها

- که چرا این بودن؟ آنکه این چنین بودن؟

و چرا این هر چه بینی بد؟

و چرا از بد بتر، بیداد؟

و چرا آن ناله، این فریاد؟

و حق همیشه با اهل این مرتبت است؛

حتی اگر ما دیر بفهمیم و